



هوسی است در سر من که سر بشر ندارم

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق ، هر زمانی
من ازو بجز جمالش طمعی دگر ندارم
کمر و کلاه عشقتش به دو کون مر مرا بس
چه شد ار کله بیفتد؟ چه غم ار کمر ندارم؟
سحری ببرد عشقتش دل خسته را به جایی
که ز روز و شب گذشتم 1، خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را به ولایت معانی
که سپهر و ماه گوید که « چنین سفر ندارم »
ز فراق ، جان من گر ز دو دیده در فشانند
تو گمام مبر که از وی دل پر گهر ندارم
چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد
که نگفت عذر روزی که « برو، شکر ندارم »
بنمودمی 2 نشانی ، ز جمال او ولیکن
دو جهان به هم برآید 3، سر شور و شر ندارم
تبریز ! عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم بشکر این سر که به غیر سر ندارم

مولانا جلال الدین محمد بلخی
به کوشش محمد رضا شفیعی کدکنی

- 1 نزد پروردگار شما صبح و شامی نیست ، حدیث نبوی است، با کمی اختلاف
- 2 یعنی می نمودم ، نشان می دادم و لیکن ...
- 3 به هم بر آمدن، با هم بر آمدن، شور و غوغا کردن دسته جمعی